

تالپا خوان رولفو امید قهرمان

[جهان واقعیت و خیال، واقعیت نمایی و تظاهر در آثار خوان رولفو^(۱) به مقابله یکدیگر رفته و در هم می‌آمیزند. ترجمه آثار او به انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی، آلمانی، چک، و سوئدی برای وی مخاطبی جهانی آورده است. تأثیر سبک نوشتاری رولفو بر سام شپارد^(۲)، نمایشنامه‌نویس برجسته آمریکایی را نمی‌توان انکار کرد. او متولد ۱۹۱۸ در مکزیکو بوده و برنده بورسیه بنیاد راکفلر^(۳) است. از خوان رولفو به عنوان یکی از بهترین‌های نسل جدید داستان‌نویسان اسپانیایی زبان یاد می‌شود. داستان «تالپا»^(۴) یکی از برجسته‌ترین داستان‌های او است. مترجم]

ناتالیا^(۵) در آغوش مادرش لغزید و بی صدا کلی گریه کرد. چند روزی بود که جلوی این هق‌هق‌ها را می‌گرفت، تا حالا که ما به زنونتلا^(۶) برگشتیم و او مادرش را دید و احساس کرد به تسلی احتیاج دارد. اما قبل از آن - در طی رنج و مشقت‌های آن روزهای سخت، وقتی مجبور شدیم تانیلو^(۷) را بدون کمک کسی در تالپا در گودالی دفن کنیم، وقتی من و ناتالیا، هر دو به تنهایی، با کمک هم قبر را کندیم، با دست‌هایمان در زمین گودالی حفر کرده و عجله داشتیم تانیلو را هر چه زودتر در زمین پنهان کنیم تا دیگر هرگز کسی را با تعفن و منظره مرگ‌ش هراسان نکند - او گریه نکرد.

ناتالیا بعد از آن هم گریه نکرد: وقتی بر می‌گشتیم، وقتی شبانه پای پیاده می‌آمدیم، آرام و قرار نداشتیم، مثل خوابگردها کورمال کورمال راهمان را پیدا می‌کردیم، و با قدم‌هایی که انگار روی قبر تانیلو می‌کوبیدند به راه خود ادامه می‌دادیم. از آن موقع به بعد، به نظر می‌رسید ناتالیا سرد شده باشد، انگار قلب‌ش را منقبض کرده بود تا صدای درون آن را بشنود. اما اشکی از چشمان‌ش نمی‌آمد.

او این همه راه را آمد تا بگرید. خود را به گردن مادر آویخت تا او را متأثر کرده و به او بفهماند چقدر رنج می‌کشد. در همان حال، او مایه پریشانی همه ما بود چون من هم گریه‌اش را در درونم احساس می‌کردم، گویی تکه پارچه گناهان مان را می‌چلاندم. چون حقیقت این بود که من و ناتالیا با هم تانیلو را کشتیم. ما او را به تالپا بردیم تا بمیرد. و او مرد. می‌دانستیم که او طاقت آن همه پیاده روی را ندارد، اما به هر حال او

را با خودمان بردیم، او را به جلو راندیم، هر دوی ما، با این خیال که کار او را برای همیشه یکسره کنیم. ما موفق شدیم.

فکر رفتن به تالپا از برادرم تانیلو بود. این فکر اول از همه به ذهن او خطور کرد. سالیان سال بود که از ما می‌خواست تا او را به آن جا ببریم؛ سالیان سال بود، از روزی که تاول‌های ارغوانی رنگ سطح دست‌ها و پاهایش را پوشاند. تاول‌ها بعد به زخم‌هایی تبدیل شدند که از آن‌ها به جای خون، ماده چسبناک زردی بیرون می‌زد. از آن زمان به بعد، خوب یادم هست، او به ما می‌گفت از این که شفا پیدا نکند چقدر وحشت دارد. به همین خاطر می‌خواست به دیدن باکره تالپا برود تا زخم‌هایش را با چشم‌های خود شفا دهد. با وجود این که می‌دانست تالپا خیلی دور است و باید راه درازی را زیر آفتاب روزهای ماه مارس و در سرمای شب‌هایش بپیماید، می‌خواست به آن جا برود. باکره او را از زخم‌هایی که هیچ وقت خشک نمی‌شدند شفا می‌داد؛ باکره می‌دانست چطور این کار را بکند، چطور چیزها را بشوید و آن‌ها را دوباره زنده کند درست مانند دشت پس از باران. یک روز در برابر باکره دردهایش به پایان می‌رسید، هیچ چیز دوباره باعث رنج و عذاب او نمی‌شد و خاطر او را مکدر نمی‌کرد. او به این‌ها فکر می‌کرد.

و ما، ناتالیا و من، از این داستان برای بردن او استفاده کردیم. من باید با تانیلو می‌رفتم چون برادرم بود. ناتالیا هم به هر قیمتی که بود باید می‌آمد چون همسرش بود. ناتالیا باید در راه تالپا، و شاید هم در راه بازگشت، به تانیلو که امید را به دنبال می‌کشید، کمک می‌کرد، دست‌ش را می‌گرفت، و شانه خود را تکیه‌گاه او می‌کرد.

من از قبل می‌دانستم ناتالیا چه احساسی دارد. یک چیز درباره او می‌دانستم: این که او مدت زیادی تنها بوده است. من این را می‌دانستم. ما مدت زیادی با هم بودیم اما همیشه سایه تانیلو ما را از همدیگر جدا نگاه می‌داشت. احساس می‌کردیم دست‌های تاول‌زده تانیلو بین ما قرار گرفته و ناتالیا را دور می‌کند تا به پرستاری از او ادامه بدهد. و ما می‌دانستیم تا وقتی او زنده است شرایط همیشه به همین شکل خواهد بود.

می‌دانم الان ناتالیا برای آن چه اتفاق افتاده متأسف است. البته من هم متأسفم. اما تأسف نه ما را از اندوه نجات می‌دهد و نه خواهد گذاشت روی آرامش را ببینیم. این واقعیت هم که تانیلو در هر حال می‌مرد و رفتن به تالپا هم که آن قدر دور و دست‌نیافتنی بود فایده نداشت، کمکی به حال ما نمی‌کند. یقیناً او همین‌جا هم می‌مرد، شاید کمی دیرتر از آن جا. همه آن رنجی که در راه متحمل شد، خون بیشتری که از دست داد و شجاعت، همه با هم او را زودتر کشتند. قسمت بد ماجرا این جا است: وقتی او دیگر نمی‌خواست ادامه بدهد، وقتی فهمید رفتن‌ش بیهوده است و به ما التماس می‌کرد او را برگردانیم، من و ناتالیا او را به جلو پیش می‌راندیم. او را از روی زمین بلند می‌کردیم تا بتواند به رفتن ادامه بدهد، و به

او می‌گفتیم که دیگر راه برگشتی نیست.

به او می‌گفتیم، «به تالپا نزدیک تریم تا به زنونتلا.» اما حتی آن موقع هم تالپا خیلی دور بود، هنوز چند روز راه مانده بود.

ما برای او آرزوی مرگ داشتیم. می‌توانم بگویم حتی قبل از ترک زنونتلا و هر شبی که در راه تالپا سپری می‌کردیم این آرزو را در دل داشتیم. چیزی است که الان نمی‌توانیم درک ش کنیم، اما آن موقع می‌خواستیم ش. خیلی خوب یادم است.

آن شب‌ها به خوبی در خاطر هست. اول، با شاخه‌های صنوبر آتش درست می‌کردیم. بعد می‌گذاشتیم خاکستر، آتش را کم فروغ کند و پس از آن من و ناتالیا سایه‌ای پیدا می‌کردیم تا خود را از نور آسمان پنهان کنیم. دور از چشم تانیلو، ما به قسمتی از تنهایی بیابان تبدیل شده و در شب ناپدید می‌شدیم. و آن تنهایی ما را به سوی هم می‌کشاند...

همیشه زمینی که روی آن می‌خوابیدیم گرم بود. و تن ناتالیا، زن برادر من تانیلو، به سرعت از گرمای زمین گرم می‌شد. آن دو گرما با یکدیگر مرا سوزانده و از خواب بیدار می‌کردند. بعد دست‌های من او را می‌جستند. آن‌ها چیزی را شبیه تختی از زغال داغ که ناتالیا بود در می‌نوردیدند: اول با ملایمت و بعد چنگ زنان، انگار بخواهند خون ش را چون میوه‌ای آبدار بکنند، دوباره و دوباره، هر شب، تا هنگامی که سپیده سر می‌زد و باد سرد آتش بدن مان را خاموش می‌کرد. من و ناتالیا در طول سفر به تالپا، وقتی تانیلو را برای معالجه توسط باکره می‌بردیم، به این کار مشغول بودیم.

حالا همه چیز تمام شده. تانیلو حتی از زندگی هم شفا یافته. او دیگر نمی‌تواند درباره بهای گزافی که برای زندگی می‌پرداخت حرفی بزند. اما حالا که او مرده همه چیز متفاوت به نظر می‌رسد. حالا ناتالیا برایش گریه می‌کند تا شاید او از هر کجا که هست بتواند شاهد این اندوه عظیمی باشد که بر شانه‌های روح ناتالیا سنگینی می‌کند. ناتالیا می‌گوید صورت تانیلو را در این روزهای آخر احساس کرده. این تنها چیزی از او است که برای ناتالیا اهمیت دارد. صورت تانیلو همیشه از عرقی پوشیده بود که از تلاش برای تحمل درد ناشی می‌شد. ناتالیا صورت او را که به دهان ش نزدیک می‌شد، در موهایش پنهان می‌شد و نجوا کنان از او می‌خواست تا کمک ش کند، احساس می‌کرد. ناتالیا می‌گوید تانیلو به او گفته که بالاخره شفا پیدا کرده و از هیچ دردی دیگر رنج نمی‌کشد.

ناتالیا می‌گوید تانیلو به او گفته، «ناتالیا، حالا می‌توانم با تو باشم. کمک کن تا با تو باشم.»

ما تازه تالپا را ترک کرده بودیم و تانیلو را در گودال عمیقی که برای دفن کردنش کنده بودیم پنهان کردیم.

و ناتالیا از آن زمان به بعد مرا فراموش کرد. یادم می‌آید قبل از آن چطور چشم‌هایش مانند دو حوضی که نور ماه در آن‌ها افتاده باشد برق می‌زد. اما ناگهان آن چشم‌ها کم‌فروغ شدند، نگاه آن‌ها محو شد انگار در خاک لگد مال شده باشد. انگار او هیچ چیز نمی‌دید. تمام دارایی‌ش تانیلوی او بود که هنگام زنده بودن از او پرستاری کرده و هنگام مردن به خاک سپرده بودش.

بیست روز طول کشید تا به بزرگراه اصلی که به تالپا منتهی می‌شد برسیم. در تمام آن مدت هر سه نفر ما تنها راه می‌رفتیم. اما از تالپا به بعد به مردمی پیوستیم که از همه جا می‌آمدند و مثل ما به درون آن بزرگراه جاری شده بودند. این جریان رود ما را به دنبال می‌کشید و از همه سو به ما فشار می‌آورد، خیال می‌کردی آن‌ها ما را در حالی که با الیافی از خاک به هم گره خورده بودیم با خود می‌بردند. سیل جمعیت پوشال‌های سفید غبار آلودی را به حرکت در می‌آوردند که به بلندای قامت انسان برخاسته و دوباره فرو می‌نشستند. تمام آن مدت از غبار پوشیده شده بودیم. و بالای زمین، آسمان خالی بود و بی‌ابر. فقط غبار بود، اما غبار سایه ندارد. مجبور بودیم برای فرار از خورشید و نور سفید بزرگراه تا فرا رسیدن شب صبر کنیم.

بعد از آن، روزها طولانی و کشدار شدند. ما در اواسط ماه فوریه زنونتلا را ترک کرده بودیم و حالا که ماه مارس داشت آغاز می‌شد سپیده دم زود سر می‌زد. هنوز چشم‌هایمان را در تاریکی نبسته بودیم که خورشید دوباره بیدارمان می‌کرد، همان خورشیدی که تازه غروب کرده بود.

من هرگز تا آن زمان که میان سیل جمعیت گام بر می‌داشتم احساس نکرده بودم که زندگی می‌تواند تا این حد کند و بی‌رحم باشد: درست مثل این که توده‌ای کرم باشیم که زیر نور خورشید گلوله شده و درون ابری از غبار پیچ و تاب می‌خوریم که ما را در یک مسیر احاطه کرده و به جلو می‌راند. چشمان ما ابر غبار را تعقیب می‌کرد؛ چشم‌ها چنان به غبار می‌خوردند که انگار بر روی چیزی می‌لغزیدند که نمی‌توانستند از آن عبور کنند. و آسمان همیشه خاکستری بود؛ مانند لکه‌ای خاکستری و سنگین که از بالا بر همه ما فشار می‌آورد. فقط هر از چند گاهی، هنگام عبور از رودی، غبار ارتفاع گرفته و رقیق‌تر می‌شد. می‌توانستیم سرهای گرما زده و غبار آلود مان را در آب سبز فام فرو برده و برای لحظه‌ای از همه ما دود

آبی رنگی بر می‌خاست، درست مثل بخاری که در هوای سرد از دهان مان بیرون می‌آید. اما پس از مدت کوتاهی دوباره به سرعت ناپدید می‌شدیم، در غبار با یکدیگر می‌آمیختیم، و در برابر خورشید پناه هم می‌شدیم - در برابر گرمای خورشید که بین همه ما پراکنده شده بود. گمان می‌کردیم یک روز، شب فرا برسد. شب فرا می‌رسید و ما می‌توانستیم استراحت کنیم. حالا دیگر موضوع اصلی، عبور از روز بود: چگونه گذشتن از آن، گریختن از گرما و خورشید. بعد از آن، توقف می‌کردیم... بعد از آن. آن چه باید آن موقع انجام می‌دادیم سعی و تلاشی مضاعف بود تا پشت سر افراد بیشماری مثل خود ما و جلو تر از خیلی های دیگر با عجله حرکت کنیم. فقط این مسأله اهمیت داشت. وقتی می‌مردیم می‌توانستیم تا ابد استراحت کنیم.

من و ناتالیا، و شاید هم تانیلو، به همین موضوع فکر می‌کردیم در حالی که در میان جمعیت، خسته، در امتداد بزرگراه اصلی به سوی تالپا رهسپار بودیم و می‌خواستیم اولین نفراتی باشیم که قبل از تمام شدن معجزه های باکره به آن جا برسیم. اما حال تانیلو رو به وخامت گذاشت. زمان آن رسید که او دیگر نمی‌خواست ادامه بدهد. پاشنه پاهایش ترک خورده بود و از آن ترک ها داشت خون بیرون می‌زد. ما از او مراقبت کردیم تا حالش بهتر شد اما با این وجود او دیگر نمی‌خواست جلوتر برود.

او گفت، «من همین جا می‌مانم تا یکی دو روز استراحت کنم، بعد به زنونتلا بر می‌گردم.»

اما ناتالیا و من نمی‌خواستیم او برگردد. در درونمان چیزی مانع از این می‌شد که به حال تانیلو رحم کنیم. می‌خواستیم با او به تالپا برسیم چون با همین وضعی هم که داشت زیادی زنده بود. به همین خاطر، در همان حال که ناتالیا پاهای او را با آب آتشین* شستشو می‌داد تا از تورم آن ها بکاهد او را ترغیب به رفتن نیز می‌کرد. او به تانیلو می‌گفت که فقط باکره تالپا می‌تواند او را معالجه کند؛ باکره تنها کسی بود که می‌توانست برای او آسایش ابدی به ارمغان بیاورد - باکره و نه هیچ کس دیگر. ناتالیا به او می‌گفت چند باکره دیگر هم هستند ولی فقط باکره تالپا شایسته بود.

تانیلو پس از آن شروع به گریستن کرد؛ اشک هایش فرو می‌غلطیدند و روی غبار چهره اش خطوطی را ترسیم می‌کردند. او به خودش، برای این که مرتکب کار درستی نشده بود، لعنت می‌فرستاد. ناتالیا با شالش رود اشک را از چهره او پاک کرد، و من و او تانیلو را از روی زمین بلند کرده و بین خود نگاه داشتیم تا بتواند قبل از فرا رسیدن شب کمی بیشتر

راه برود. به همین شکل، در حالی که او را به دنبال خود می‌کشیدیم به تالپا رسیدیم. خود ما هم در آن روزهای آخر خسته شده بودیم. من و ناتالیا احساس می‌کردیم بدن مان خمیده تر و خمیده تر می‌شود. انگار یک نفر وزنه سنگینی روی ما گذاشته بود تا ما را از حرکت باز بدارد. تانیلو مدام به زمین می‌افتاد و ما مجبور بودیم بلندش کنیم، یا گاهی او را کول کنیم. شاید به همین خاطر بود که این شکلی شده بودیم: بدن‌هایی شل و ول و خسته، بیزار از راه رفتن. اما مردمی که در اطراف ما راه می‌رفتند مجبورمان می‌کردند سریع تر قدم برداریم.

شب هنگام، جریان مردم متوقف می‌شد. مسافران به صورت پراکنده در همه جا آتش بر پا می‌کردند. زائرین همسفر ما در حالی که نگاه شان متوجه آسمان تالپا بود، در اطراف آتش تسبیح گردانده دعا می‌خواندند، و دست‌هایشان را صلیب وار دراز می‌کردند. می‌توانستی بشنوی که چطور باد، نجواها را با خود برده و با هم در می‌آمیزدشان تا آن‌ها را به تک ناله ای مبدل کند. اندکی بعد صدای همه چیز فرو می‌خوابید. نیمه شب صدای کسی را که در دور دست آواز می‌خواند می‌شنیدیم. آن‌گاه چشم‌ها را می‌بستیم و بی آن که خواب مان ببرد به انتظار آمدن سپیده دم می‌نشستیم.

در حالی که آواز کلیسا را می‌خواندیم وارد تالپا شدیم. ما در اواسط ماه فوریه زنونتلا را ترک کرده بودیم و در آخرین روزهای ماه مارس به تالپا رسیدیم، وقتی که دیگر خیلی‌ها داشتند باز می‌گشتند. تانیلو به طلب بخشایش و توبه مشغول شد. هنگامی که تانیلو متوجه شد دور و برش مردانی هستند که برگ‌های کاکتوس را همچون شنل به تن کرده‌اند، او نیز به صرافت افتاد که شنل‌ش را به تن کند. او پاهای خود را با آستین‌های پیراهن‌ش به هم بست و قدم‌هایش بیش از پیش متزلزل شد. کمی بعد می‌خواست تاجی از خار بر سر بگذارد. سپس چشم‌های خود را با پارچه بست و در قسمت پایانی راه روی زمین زانو زد. برادرم تانیلو سانتوز^(۸) در حالی که بر روی زانوان‌ش تلو تلو می‌خورد و دست‌هایش را پشت خود گرفته بود، درست به همین حالت، وارد تالپا شد.

بر خلاف انتظار، دیدیم که او به دسته‌های رقص و پایکوبی ملحق شد. فرصتی نبود تا از قضیه سر در آوریم. او با جق‌جقه بزرگی در دست، پاهای برهنه و زخمی‌اش را بر زمین می‌کوبید. به نظر می‌رسید روح خشمگینی او را تسخیر کرده باشد، انگار بخواهد خشمی را که آن‌همه وقت در او جمع شده بود از خود بتکاند و جدا کند، یا بخواهد برای اندکی بیشتر

زیستن، آخرین سعی خود را بکند.

شاید وقتی تانیلو رقص ها را می‌دید، یادش آمده بود که چطور هر سال به خاطر رستاخیز مسیح به تولیمن^(۹) می‌رفت و تمام شب را آن قدر می‌رقصید تا استخوان هایش از توان می‌افتاد اما اصلاً خسته نمی‌شد. شاید آن خاطره یادش آمده بود و می‌خواست دوباره نیروی قدیم را فرا بخواند. لحظه ای من و ناتالیا، او را در این حال دیدیم.

ناگهان او دست هایش را بالا برد و خود را به زمین انداخت در حالی که جقجه هنوز در دست های خون آلودش می‌لرزید. او را برای این که از زیر دست و پای رقاصان حفظ کنیم، به کناری کشیده و از خشم پاهایی که صغیرشان بر فراز سنگ ها شنیده می‌شد دور کردیم؛ آن ها به بالا پریده و زمین را می‌کوبیدند بدون این که از اتفاقی که در اطراف شان به وقوع پیوسته با خبر باشند.

در حالی که تانیلو را بین خود می‌کشیدیم وارد کلیسا شدیم. ناتالیا به او کمک کرد تا نزدیک خودش، درست در برابر یک تصویر کوچک طلایی که باکره تالپا بود، زانو بزند. و تانیلو مشغول دعا و راز و نیاز شد. قطره اشک بزرگی از پشت پلک چشمش جوشید و روی شمعی که ناتالیا در دستش قرار داده بود فرو افتاد و شمع را کشت. اما او متوجه نشد، پرتو چندین شمع روشن آن چنان چشمان او را خیره کرده بود که قادر نبود ببیند چه چیزی در شرف وقوع است. او با شمع مرده به دعا کردن ادامه داد. او فریاد زنان دعا می‌کرد تا بتواند دعاهایش را بشنود.

«... از قلب هایمان همان خواهش و تمنای همیشگی ملیس به اندوه، و ضجه های بیشماری که با امید در هم آمیخته است، به سوی باکره روان است. اشک و ناله از محبت او نمی‌کاهد زیرا که او خود با ما زجر می‌کشد. او می‌تواند زنگار روح را بزدايد و قلب را برای پذیرش لطف و مرحمتش پاک و نرم کند. باکره ما، مادر ما، که آرزو می‌کند هیچ از گناهان ما نشنود، که به خاطر گناهان ما احساس گناه می‌کند، که می‌خواهد ما را در آغوش گرفته تا زندگی به ما صدمه نزند، این جا در کنار ما است تا خستگی و بیماری روح و تن های ملتمس، دردمند و علیل ما را التیام ببخشد. او می‌داند که ایمان ما هر روز قوی تر می‌شود زیرا در از خود گذشتگی ریشه دارد...»

کشیش این چنین از بالای منبر سخن می‌گفت؛ زمانی که دست از سخن گفتن کشید، به یک باره انفجار دعا از جمعیت برخاست، با صدایی شبیه به فوجی از زنبورهایی که دود آن ها را به وحشت انداخته است. اما تانیلو کلمات کشیش را نشنیده بود. او آرام و بی صدا سر

را به روی زانو گذاشته بود. هنگامی که ناتالیا او را تکان داد تا برخیزد، او دیگر مرده بود. صدای رقص، جقجقه ها، فلوت ها و ناقوس ها از بیرون شنیده می شد. آن جا بود که غصه به سراغم آمد. دیدن آن همه موجود زنده - دیدن باکره که درست در مقابل مان به ما لبخند می زد، و دیدن تانیلو در آن سوی دیگر که همچون لباسی کهنه و دور انداختنی شده بود - مرا غمگین کرد. اما ما او را به آن جا آورده بودیم تا بمیرد؛ این چیزی است که نمی توانم از یاد ببرم.

حالا هر دوی ما به زنزونتلا بازگشته ایم. ما بدون او بازگشته ایم. مادر ناتالیا چیزی از من نپرسیده است، هیچ چیز - این که چه بلایی سر برادرم تانیلو آورده ام. ناتالیا سر بر شانه او گذاشته و گریه می کند و در همان حال همه چیز را برایش تعریف می کند. و من احساس می کنم انگار ما به هیچ جا نرسیده ایم. انگار قرار است برای مدتی این جا توقف کرده، نفسی تازه کرده و به راه خود ادامه بدهیم. ما تازه داریم از همدیگر می ترسیم. این که بعد از ترک تالپا با یکدیگر هیچ سخنی نگفته ایم شاید به این دلیل باشد که این جا خیلی به اندوه و خاطره تانیلو نزدیکیم. شاید معنی آن همین باشد.

*آب آتشین: نوعی مشروب تند اسپانیایی

اسامی:

- ۱- Juan Rulfo
- ۲-Sam Shepard
- ۳-Rockefeller Foundation
- ۴-Talpa
- ۵-Natalia
- ۶-Zenzontla
- ۷-Tanilo
- ۸-Santos
- ۹-Toliman